

# زبان حال در اشعار شاعران معاصر

نصرالله پورجوادی

هزار سال است که شاعران و نویسندگان فارسی‌زبان برای بیان تفکرات عرفانی و فلسفی و تعالیم اخلاقی و حالات نفسانی خود، یا گاه صرفاً از روی تفنن، از زبان حال استفاده کرده و کاربردهای آن را از جهات مختلف توسعه داده‌اند. کثرت استعمال این شگرد ادبی در زبان فارسی، در طول این مدّت، موجب شده است که سخنانی که به زبان حال گفته می‌شود برای ما آن قدر مأنوس باشد، که توجه ما را به خود جلب نکند. مثلاً کدام یک از ما توجه کرده است به این که تصنیف زیر، که احتمالاً بارها آن را از رادیو شنیده‌ایم، با استفاده از زبان حال سروده شده است:

من شمعم، شمع شبانه  
در عالم گشته فسانه  
همه شب خود را می‌سوزم  
که شب جانان افروزم  
می‌سوزم تا به سحرگه  
از رازم کس نشد آگه  
(...)

یا توجه کرده است به این بیت از تصنیف عارف قزوینی که محمدرضا شجریان با صوت داودی خود می‌خواند:

صبحدم بلبل بر درخت گل به خنده می‌گفت:

نازنینان راه، مه جبینان راه، وفا نباشد

شعرای معاصری که بخصوص شعرشان ادامه سنت هزارساله شعر فارسی بوده است به راحتی از زبان حال استفاده کرده‌اند. البته، استفاده از زبان حال در شعر معاصر بستگی به ذوق و طبع شاعر داشته است. بعضی از شاعران به ندرت از زبان حال استفاده کرده‌اند و بعضی به وفور. در این فصل ما اشعار زبان حالی برخی از شاعران معاصر را مورد بررسی قرار می‌دهیم. از شاعرانی که هنوز در قید حیات‌اند یادی نمی‌کنیم، و از میان درگذشتگان نیز

## یادآوری

«زبان حال» اصطلاحی است در ادبیات کلاسیک زبان فارسی، اعم از نظم و نثر، و مراد از آن شیوه‌ای از روایت‌کردن است که بنا بر آن شاعر یا نویسنده سخن خود را به موجودی دیگر نسبت می‌دهد، به گونه‌ای که گویی این سخن را آن موجود به زبان آورده است. این موجود ممکن است ناطق باشد یا نباشد. ممکن است انسان یا فرشته یا دیو یا حتی خود خداوند باشد، و ممکن است حیوانی زبان‌بسته‌ای باشد یا موجود بی‌زبانی چون درخت و گل و گیاه و سنگ و خاک و گل و کوه و زمین و آسمان؛ و یا ممکن است قوای درونی انسان مانند عقل و دل باشد یا مفاهیمی چون مرگ و زندگی و بخت و دولت. این شیوه روایت‌کردن از زبان دیگران شگردی است ادبی که در طول تاریخ ادبیات فارسی بسیار رواج داشته است و دوران شکوفایی آن قرنهای هفتم و هشتم هجری بوده است. شعرای فارسی در انواع شعر از مثنوی و قصیده و غزل گرفته تا قطعه و رباعی و فرد، و برای مقاصد گوناگون، عرفانی و ادبی و فلسفی و کلامی، از این شگرد ادبی استفاده کرده‌اند. در آثار منتور هم از زبان حال استفاده کرده‌اند، چه به صورت حکایتهای کوتاه و چه به صورت سرگذشت‌نامه‌های موجودات بی‌زبان مانند سازهای موسیقی و غیره و چه به صورت مناظره‌ها. هزل‌گویان و طنزپردازان نیز از این شگرد به‌راحتی استفاده کرده‌اند.

درباره ماهیت زبان حال و تاریخ آن و استفاده دوشاعر پرآوازه زبان فارسی، مولوی و حافظ، تاکنون سه مقاله در شماره‌های پیشین همین نشریه به چاپ رسیده است. این مقالات و همچنین مقاله حاضر که درباره شاعران معاصر است فصولی است از کتابی که نگارنده درباره زبان حال در عرفان و ادب فارسی نوشته است و بزودی منتشر خواهد نمود. بعضی از ارجاعات در مقاله حاضر به فصول دیگر در همین کتاب است.

بعضی را انتخاب می‌کنیم و در این انتخاب نیز سعی خواهیم کرد تا نمونه‌هایی از مشربهای مختلف را بیاوریم. اشعار زبان حالی همین شعرا نیز چه بسا منحصر به آنچه در اینجا معرفی خواهیم کرد نباشد.

### «گلزار ادبی» سید اشرف

سید اشرف‌الدین حسینی قزوینی که معروفیت خویش را مدیون روزنامه‌ای است به نام «نسیم شمال» که وی در رشت منتشر می‌کرده است از شعرای صدر مشروطه است که اشعارش همه صبغه اجتماعی و سیاسی دارد. منظومه بلندی که از سید اشرف به نام «گلزار ادبی» در دست است اثری است که سراسر به زبان حال است. این اثر متشکل از چندین حکایت است و در این حکایتهای مفاهیم و اعضای بدن انسان و حیوانات همه به زبان حال سخن می‌گویند.<sup>۱</sup> نخستین حکایت در «گلزار ادبی» سید اشرف درباره گفتگوی دو مفهوم راستی و دروغ است. در این حکایت، که در واقع دیباچه کتاب است، دروغ روزی راستی را می‌بیند که در گوشه‌ای تک و تنها نشسته و ماتم گرفته است. از او می‌پرسد:

تو که در چشم اهل حق نوری

از چه خلوت نشسته مستوری؟

راستی چشمش را باز می‌کند و نگاهی به دروغ می‌اندازد و می‌گوید که علت عزلت‌گزینی و تنهایی او این است که آدمهای دو رنگ نمی‌توانند او را تحمل کنند.

راستی گفت با دروغ دو رنگ

چون منم همچو اهل حق یک رنگ

این دورنگان ز من گریزانند

قدر من اهل علم می‌دانند

راستی آفتاب تابان است

مرغ شبکور از او گریزان است

(ص ۷۹۹)

دروغ سخن راستی را تکذیب نمی‌کند، ولی به او پیشنهاد می‌کند که بیاید و با او بیامیزد تا از این آمیزش قصه پدید آید.

در جوابش دروغ بست میان

گفت ای نور چشم عالمیان

خوشر آن است ما شفیق شویم

حق و ناحق به هم رفیق شویم

دست از اسم خویش برداریم

نام خود هر دو قصه بگذاریم

از دروغ و ز راست یک حصه

نام نامیش می‌شود قصه

قصه چون رنگ رنگ و الوان است  
زینت مجلس جوانان است  
خلق را قصه احتیاج شود  
هر دو بازارمان رواج شود  
نوجوانان چو قصه گوش کنند  
کسب علم و کمال و هوش کنند  
قصه شیرین‌تر از شکر باشد  
خاصه از قول جانور باشد  
(ص ۷۹۹-۸۰۰)

پس از این مقدمه، سید اشرف قصه‌های خود را نقل می‌کند. اولین قصه درباره گفتگوی بره و گرگ است که خود برگرفته از یکی از فابل‌های شاعر فرانسوی لافونتین است. در این قصه یا فابل، بره که موجودی ضعیف است نماد ملت است و گرگ که قوی است و درنده‌خو نماد و مظهر شاه. گرگی دیوانه و شریر بره‌ای را می‌بیند که از جوی آب می‌خورد. به او می‌گوید که چرا آب را گل‌آلود می‌کند؟ بره با وحشت می‌گوید:

من ز پایین چشمه می‌نوشم

تو ز بالا ربوده‌ای هوشم

من به پایین چشمه‌ام شها

تو به بالا کشیده خرگاه

آب را ای امیر صحراگرد

من گل‌آلوده چون توانم کرد

گرگ می‌گوید که او از سال پیش این کار را می‌کرده است. ولی بره می‌گوید که او اصلاً سال پیش به دنیا نیامده بوده است. گرگ بهانه‌های دیگری هم می‌آورد و سرانجام بره را می‌گیرد و می‌درد و می‌خورد، و در حالی که بره زیر دندان گرگ است می‌گوید:

هر که بی‌زور شد ذلیل بود

زور بالاترین دلیل بود

(ص ۸۰۰-۸۰۱)

سید اشرف حکایتهای دیگری نیز از گفتگوی حیوانات می‌آورد، مانند حکایت آهویی که برگ مو می‌خورد، و حکایتهای شیر و موش و کلاغ و روباه و غیره. اما همه این قصه‌ها و حکایتهای درباره حیوانات نیست. بعضی از آنها درباره انسانهاست. مثلاً در یکی از این حکایتهای خارکشی با مرگ (یا ملک‌الموت) سخن می‌گوید. خارکش که از زندگی خسته شده است از خدا مرگ خود را طلب می‌کند. می‌گوید:

حاشیه:

(۱) بنگرید به: جاودانه سید اشرف‌الدین (گیلانی)، به کوشش حسین

نمینی، تهران ۱۳۶۳.

ناگزیر تصمیم می‌گیرند که بار دیگر یا هم کار کنند.

باز مجموع به هم یار شدند  
رفته مشغول سر کار شدند  
آدمی زاده چو از یک اعضاست  
جنگ اعضای بدن مرگ و عزاست  
(ص ۸۰۶)

یکی دیگر از حکایتهای سیداشرف سخن گفتن مردی است با خانه خود که روی سر زن و فرزند او خراب می‌شود، حکایتی که از مثنوی مولانا جلال‌الدین اقیباس کرده است و ما قبلاً آن را نقل کرده‌ایم. اشرف جزئیاتی را هم به این حکایت افزوده است که در حکایت مثنوی نیست. مثلاً، عدّه اعضای خانواده این شخص شش نفراند، و بعضی از پسران او تازه داماداند. وقتی که مرد به خانه‌اش می‌گوید که چرا بی‌خبر ویران شدی، خانه همان جواب را می‌دهد که در مثنوی داده بود:

داد خانه جواب با دل زار  
کرده‌ام من خبر تو را صد بار  
شد فلان جای سقف من سوراخ  
چکه گیری نمودیش گستاخ  
طاق بشکست سنگ بنهادی  
چار حمال ضامنم دادی  
بعد چندین خبر بلا تأخیر  
نبود هیچ بنده را تقصیر  
(ص ۸۱۳-۴)

سیداشرف علاوه بر حکایاتی که در «گلزار ادبی» آورده و در آنها از زبان حال موجودات سخن گفته است، گاهی در اشعار دیگر خود نیز از زبان حال استفاده کرده است. مثلاً در یکی از اشعار خود به نام «شمع و قیچی» از زبان حال قیچی سخن می‌گوید.

به پای شمع شنیدم ز قیچی فولاد  
زبان سرخ سرسبز می‌دهد بر باد  
(ص ۷۱۷)

دومین شاعر صدر مشروطه که می‌خواهیم معرفی کنیم شاعر ترک‌زبان قفقازی علی‌اکبر صابر است.

شعر کلاسیک ترکی همواره از لحاظ  
مضامین و سبک تابع شعر فارسی بوده  
است. شگرد ادبی مورد بحث ما یعنی  
زبان حال نیز که در اصل به دست شاعران فارسی‌گو پرورش یافته  
است بیش از هر زبان دیگر، در ترکی تأثیر گذاشته است. ما

#### در اشعار ترکی میرزا علی‌اکبر صابر

بار خدایا برسان مرگ را  
قطع کن این شاخه بی‌برگ را

در همان لحظه مرگ پیش چشم او ظاهر می‌شود و سلام می‌کند و می‌گوید:

مرگ که می‌خواستی از حق منم  
قاتل هر عاقل و احمق منم  
بهر چه احضار نمودی مرا  
داخل این کار نمودی مرا  
حال به یک چشم به هم برزدن  
قبض کنم روح ترا از بدن

خارکش که از دیدن مرگ و هیبت وی وحشت‌زده شده است به او می‌گوید که منظورش از احضار مرگ این نبود که می‌خواهد بمیرد، بلکه می‌خواست که مرگ به او کمک کند تا خار را بر دوش او نهد. نتیجه‌ای که اشرف از این حکایت می‌خواهد بگیرد این است که آدمی از زندگی هیچ‌گاه حقیقتاً سیر نمی‌شود.

آدمی مفلس و بیمار و پیر  
باز نمی‌گردد از این عمر سیر  
در ظلمات سکرات ممت

منتظر نور جمال حیات  
(ص ۸۱۰-۹)

حکایتی دیگر درباره سخن گفتن اعضای بدن با یکدیگر است. اعضای بدن، مانند چشم و دهن و دست و پا و غیره، روزی با هم قهر می‌کنند و دست از همکاری برمی‌دارند.

اولاً پا به زبان آمد و گفت  
می‌کشم بهر شما زحمت مفت  
من شما را همه می‌گردانم  
کوه و صحرا همه می‌چرخانم  
همه اعضای بدن بار منید  
بعد از این کار مرا خود بکنید

اعضای دیگر نیز همه می‌گویند که آنها نیز از این به بعد کاری نمی‌کنند. دست می‌گوید که دیگر چیزی از زمین برنخواهد داشت و چشم می‌گوید که دیگر چیزی نخواهد دید و دهن می‌گوید که دیگر چیزی نخواهد خورد. همین‌طور سایر اعضا. از بی‌کاری اعضا ضعف به بدن عارض می‌شود و آنرا بی‌حس می‌کند، و اعضا

خود می‌نازد که با سرعت تار می‌تند، ولی کرم ابریشم به او می‌گوید که چون این تارها برای مردم فایده‌ای ندارد، در آن صورت تنیدن او بی‌ارزش است، در حالی که تار او، با وجود این‌که به کندی بافته می‌شود، ارزشمند است چون به درد مردم می‌خورد.

عنکبوتی که کرد خود را گم  
گفت روزی به کرم ابریشم  
نیست در کارهای تو تنیدی  
می‌تنی، لیک با چنین کندی  
در تنیدن ببین تو سرعت من  
چست و چالاکی و مهارت من  
کرم ابریشمش چو این سان دید  
سرزنشها نمود و بس خندید  
گفت: بر فرض کرد پُر عالم  
تسارهای تو درهم و برهم  
چیست خیرش، دهد کدام ثمر؟  
چه به مردم رسد به غیر ضرر؟  
کار من هست اگر چه بی‌سرعت  
در عوض پربهاست، پرقیمت  
به جهان فایده دهد کارم  
خواهد و کس شود خریدارم  
(ص ۴۷۴)

یکی از ژانرهای فرعی که در آن از زبان حال استفاده می‌شده است و بسیاری از شاعران و نویسندگان قدیم ایران، حتی پیش از اسلام، نمونه‌های گوناگونی از آن پدید آورده‌اند. مناظره است. میرزا علی‌اکبر نیز یک نمونه از این نوع ادبی تصنیف کرده و آن مناظره یا پیکار درختان با یکدیگر است. قدیم‌ترین مناظره‌ای که در ادبیات ایران می‌شناسیم پیکار نخل و بز در درخت آسوریگ است. مناظره‌های دیگری نیز بعداً نوشته شده که یک طرف مناظره درخت است، ولی این که میان چند درخت مناظره ترتیب داده شود سابقه نداشته است. در مناظره صابر که «صحبت درختان» خوانده شده است سه درخت بلوط و سیب و کاج باهم گفتگو می‌کنند و هریک سعی می‌کند نشان دهد که برتر از دیگران است. بلوط به بلندی قد خود می‌نازد و سیب به خوشمزگی میوه خود و کاج به سرسبز ماندن خود در طول سال، حتی در زمستان.

حاشیه:

(۲) برای این اشعار، رجوع کنید به: میرزا علی‌اکبر صابر، هوپ‌هوپ‌نامه، با مقدمه مترجم و پیشگفتاری از عزیز میراحمدوف، انتشارات شباهنگ، تهران ۱۳۵۷.  
(۳) درباره هاتف غیبی بنگرید به مقاله «زبان حال در حافظ»، نشر دانش، سال ۱۷، ش ۴.

قبلاً ملاحظه کردیم که چگونه احمد داعی با استفاده از «رساله چنگ» قمری آملی (یا کمال‌الدین مراغی) چنگنامه خود را تصنیف کرد، یا چگونه شاعران ترک‌زبان، مانند فضولی، مناظره‌های گوناگونی به زبان حال تصنیف کردند. در اشعار غنایی نیز شاعران ترک از این شگرد استفاده کرده‌اند. در قرن نوزدهم میلادی هم که شاعر اجتماعی و طنزپرداز میرزا علی‌اکبر صابر (ف ۱۹۱۱ م.) به سرودن اشعار اجتماعی پرداخت پای خود را همان جاهایی گذاشت که شاعران قدیم ایرانی گذاشته بودند و مانند ایشان گاهی از زبان حال نیز در شعر خود استفاده کرد. ترجمه فارسی بعضی از این اشعار را در اینجا به عنوان نمونه نقل می‌کنیم.<sup>۲</sup> در یکی از این اشعار که «صحبت رمضان» خوانده شده است حاجی روزه‌داری با روزه سخن می‌گوید:

الامان از دست روزه الامان

برده از بس طاقت و تاب و توان

تو خوری روزه ولی روزه خورد

بنده را هر لحظه هر آن هر زمان

روزه در جواب می‌گوید:

حاجی از من کم شکایت کن برو

از خودت بنمای شکویات خود

من نخواهم سالها دیدار تو

گوی بر منشیت سهویات خود

(ص ۲-۳۶۱)

در جای دیگر، صابر از زبان هاتف غیبی<sup>۳</sup> درباره محمد علی شاه و ملاقاتش با ظل السلطان سؤال می‌کند:

راستی ممدعلی مقصد اعمالش چیست؟

زین سیاحت تو بگو غایت آمالش چیست

بهر چه کرده ملاقات ز ظل السلطان

گفتنیهاش چه و قصه و احوالش چیست؟

(ص ۳۶۸)

صابر در قطعه‌ای دیگر برای این که نشان دهد که ارزش هرکاری بدان است که برای مردم سودمند باشد، گفتگویی ترتیب داده است به زبان حال، میان عنکبوت و کرم ابریشم. عنکبوت به

در گذشته دنبال می‌کردند. هدف اصلی مناظره بیان حُسن و عیب و فایده و ضرر هریک از شخصیتها در مناظره است، و در اینجا نیز صایر از زبان حال هریک از درختان فایده آن را بیان می‌کند و در ضمن نقض دیگران را گوشزد می‌کند. هریک از این درختان البته فایده‌ای برای مردم (و به قول صابر 'خلق') دارد، و لذا نمی‌توان هیچ یک را مردود دانست. معمولاً مناظره‌های قدیم با داوری یک شخصیت دیگر ختم می‌شود، یا لاقلاً شاعر خودش به داوری می‌پردازد. ولی در مناظره درختان هیچ کس دیگری به داوری نمی‌پردازد، و ظاهراً فقط شاعر است که داوری کرده و کاج را برتر از بلوط و سیب دانسته است چون با تأمین هیژم زمستان مردم نفع او به خلق بیشتر است. دلیل شاعر از استحکام برخوردار نیست و بطور کلی مطلبی هم که در سرتاسر این مناظره بیان کرده است سطحی است. چیزی که ظاهراً مورد توجه او بوده است همان شعاری است که در بیت آخر از زبان کاج بیان کرده است، شعاری که در عصر شاعر مترقیانه به حساب می‌آمده است.

از قفقاز به هند و پاکستان می‌رویم، به سراغ در اشعار اقبال لاهوری که در میان شاعران معاصر غیر ایرانی بیش از هر کس در اشعار خود از زبان حال استفاده کرده است. اقبال از زبان حال موجودات مختلف، از مفاهیمی چون عشق و حسن گرفته تا موجودات آسمانی و زمینی، سخن گفته است. اقبال اغلب سعی کرده است تا اندیشه‌های فلسفی خود را به این وسیله بیان کند. وی در یکی از اشعار خود صحنه پرسروصدایی در پیش چشم ما می‌آفریند و در آن مفاهیم کلی و حقایق مابعدطبیعی را به سخن گفتن وامی‌دارد. صحنه‌ای که اقبال در اینجا آفریده است صحنه آفرینش انسان است. خلقت آدم، از نظر اقبال، حادثه‌ای است عظیم در کل آفرینش، چه با ورود آدم به این جهان جنب و جوش و هیاهویی در میان عشق و حُسن و فطرت و آسمان و آرزو و زمین پدید آمده و هر یک به زبان حال سخن گفته‌اند.

نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد  
حسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد  
فطرت آشفته که از خاک جهان مجبور  
خودگری خودشکنی خودنگری پیدا شد  
خبری رفت ز گردون به شبستان ازل  
حذر ای پردگیان پرده‌داری پیدا شد  
آرزو بی‌خبر از خویش به آغوش حیات  
چشم وا کرد و جهان دگری پیدا شد

دچار گشتند به بحثی عجیب  
بلوطی و کاج قشنگی و سبب  
بلوط گفت از قدوبالای خود  
ستود آن مقام والای خود:  
«کوه به پای قد من کی رسد  
باغ به من فخر کند گر سزد  
بین که چه سان سر به فلک برده‌ام  
سایه خود بر همه گسترده‌ام  
باد شدید آید و طوفان، چه غم  
در بر آنها نکنم پشت خم  
قدرت و نیروی مرا نیست حد  
رعذ زمن نیز کمر نشکنند»

سیب سپس داد بدین‌سان جواب:  
«مکن تو تعریف زخود ای جناب  
هست قدت گرچه بلند و رفیع  
لیک چو من نیست مقامت منبع  
حاصل تو قوزه چندی است خام  
که قسمت خوک شود والسلام  
میوه من هست ولی زبده سیب  
رنگش جذاب و رخس دلفریب  
خوشمزه و معطر است و مفید  
لذیذ و مطبوع است سرخ و سفید»  
کاج چو آگه شد از این وضع و حال  
بگفت: «لب بندید زین قیل و قال  
صحبت بیهوده ندارد ثمر  
هر دو به دی باشید بی‌برگ و بر  
لیک زمستان نیز همچون بهار  
خرم و سرسبز و بس بختیار  
فایده‌ها گیرد انسان زمن  
چوب در و پیکر و ایوان زمن  
هیژم مردم به زمستان دهم  
به خلق من نفع فراوان دهم»  
(ص ۴۸۶)

دو بیت آخر، و بخصوص آخرین مصرع این شعر، ته رنگی خلقی به مناظره بخشیده است، ولی درحقیقت این مناظره دقیقاً با سبک و سیاق مناظره‌های پیشین در فارسی و ترکی سروده شده و همان هدفی را دنبال می‌کند که شاعران و نویسندگان

زندگی گفت که در خاک تپیدم همه عمر  
تا از این گنبد دیرینه دری پیدا شد<sup>۴</sup>  
(ص ۲۱۵)

ستارگان هم در فکر و شعر اقبال به زبان حال با یکدیگر سخن  
می‌گویند:

شنیدم کوکبی با کوکبی گفت  
که در بحریم و پیدا ساحلی نیست  
سفر اندر سرشت ما نهادند  
ولی این کاروان را منزلی نیست  
(ص ۲۲۰)

ستارگان در شعر اقبال حتی سرود هم می‌خوانند و می‌گویند:

هستی ما نظام ما، مستی ما خرام ما، گردش بی‌مقام ما،  
زندگی دوام ما، دور فلک به کام ما، می‌نگریم و می‌رویم  
(ص ۲۲۱).

در روی زمین نیز موجوداتی چون کرم کتاب و پروانه، یخ و  
آب جوی، شاهین و ماهی با یکدیگر گفتگو می‌کنند. در یک جا  
قطره باران همینکه از آسمان به زمین فرود می‌آید با دریا به گفتگو  
می‌پردازد:

یکی قطره باران ز ابری چکید  
خجل شد چو پهنای دریا بدید  
که جایی که دریاست من کیستم  
گر او هست حقاً که من نیستم  
ولیکن ز دریا برآمد خروش  
ز شرم تُنک مایگی رو میپوش  
تماشای شام و سحر دیده‌ای  
چمن دیده‌ای دشت و در دیده‌ای  
(...)

ز موج سبک سیر من زاده‌ای  
ز من زاده‌ای در من افتاده‌ای  
(ص ۲۲۷)

در قطعه‌ای کوتاه، اقبال نسبی بودن حقیقت را از زبان حال  
عقاب و مرغی که او را جوئینه خوانده و ماهی چنین بیان می‌کند:

عقاب دوربین جوئینه را گفت  
نگاهم آنچه می‌بیند سراب است  
جوابش داد آن مرغ حق‌اندیش  
تو می‌بینی و من دانم که آب است  
صدای ماهی آمد از ته بحر  
که چیزی هست و هم در پیچ و تاب است  
(ص ۲۲۶)

در مثنوی «اسرار خودی» نیز اقبال محاوره‌هایی میان  
موجودات بی‌زبان ترتیب داده است. یکی از آنها حکایت مرغی  
است که از تشنگی بی‌تاب است و الماسی را که در گلزار افتاده  
است آب می‌پندارد و بر او منقار می‌زند، ولی کامش تر نمی‌شود.  
الماس به زبان حال به او می‌گوید:

گفت الماس ای گرفتار هوس  
تیز بر من کرده منقار هوس  
قطره‌آبی نیم ساقی نیم  
من برای دیگران باقی نیم  
(ص ۳۸-۹)

به دنبال همین حکایت، محاوره‌ای است که میان الماس و  
زغال درمی‌گیرد.

گفت با الماس در معدن زغال  
ای امین جلوه‌های لازوال  
همدمیم و هست و بود ما یکیست  
در جهان اصل وجود ما یکیست  
من به کان میرم ز درد ناکسی  
تو سر تاج شهنشاهان رسی  
قدر من از بدگلی کمتر ز خاک  
از جمال تو دل آینه چاک  
(ص ۳۹-۴۰)

این محاوره برخلاف مناظره‌های مرسوم در میان شعراست.  
زغال و الماس رقیب هم نیستند، بلکه در صفات ضد یکدیگراند.  
یکی تاریک است و دیگری روشن. یکی ارزشمند و عزیز است و  
دیگری بی‌ارزش و ذلیل. زغال هم این نکته را می‌داند و لذا  
خودستایی نمی‌کند، و به مذمت طرف مقابل خود نمی‌پردازد.  
درواقع او از الماس تعریف و تمجید می‌کند. الماس هم طبیعی است  
که سخن او را رد نمی‌کند، بلکه آن را تأیید می‌کند و نکته‌ای به او  
می‌گوید که مقصود اصلی شاعر و پندی که می‌خواهد به خواننده  
بدهد در آن نهفته است.

گفت الماس ای رفیق نکته‌بین  
تیره خاک از پختگی گردد نگین  
(...)

خوار گشتی از وجود خام خویش  
سوختی از نرمی اندام خویش

حاشیه:

۴) کلیات اشعار فارسی مولانا اقبال لاهوری، با مقدمه احمد سروش،  
تهران ۱۳۴۲.

فارغ از خوف و غم و وسواس باش  
 پخته مثل سنگ شو الماس باش  
 می شود از وی دو عالم مستنیر  
 هر که باشد سخت کوش و سختگیر  
 (ص ۴۰)

سپس رازی با بلبل در میان می نهد و آن این است که هر چند که  
 امروز او شاهد رعناى این باغ است، ولی فردا معلوم نیست که او  
 باز هم باشد.

گفت رازی که نهان است ببین  
 اگرت دیده بینایی هست  
 هم از امروز سخن باید گفت  
 که خبر داشت که فردایی هست  
 (ص ۹۰-۸۹)

در قطعه‌ای دیگر، باز سخن از ناپایداری گل است و این بار  
 سرو است که با گل سخن می‌گوید و به او طعنه می‌زند که عمرش  
 ناپایدار است، در حالی که خود او جاودان است. این گفتگو در واقع  
 یک مناظره کوتاه است، مناظره‌ای که یک طرف عیب دیگری را  
 می‌گوید و از خود ستایش می‌کند.

سرو خندید سحر بر گل سرخ  
 که صفای تو به جز یک دم نیست  
 من به یک پایه بمانم صد سال  
 مرگ با هستی من توأم نیست  
 من که آزاد و خوش و سرسبز  
 پشتم از بار حوادث خم نیست  
 دولت آن است که جاوید بود  
 خانه دولت تو محکم نیست

در پاسخی که گل به سرو می‌دهد می‌گوید درست است که عمر  
 من کوتاه است، ولی من قدر آن را می‌دانم و خوشم، وانگهی تو هم  
 هر قدر عمرت دراز باشد، به‌رحال روزی طعمه مرگ خواهی شد.

گفت فکسر کم و بسیار مکن  
 سرنوشت همه کس با هم نیست  
 ما بدین یک دم و یک لحظه خوشیم  
 نیست یک گل که دمی خرم نیست  
 قدر این یک دم و یک لحظه بدان  
 تا تو اندیشه کنی آن هم نیست  
 چون که گلزار نخواهد ماندن  
 گل اگر نیز نماند غم نیست  
 (...)

تو هم از پای درآیی ناچار  
 آبت از کوثر و از زمزم نیست  
 (ص ۹۹)

شاعر ایرانی که در دوره معاصر پیش  
 از هر شاعر دیگری در اشعار خود از  
 پروین اعتصامی  
 زبان حال سخن گفته است پروین اعتصامی (ف ۱۳۲۰) است. تعداد  
 بسیاری از اشعار پروین، بخصوص قطعه‌ها و قصیده‌ها، زبان حال  
 است. در این اشعار گل و خاک، مور و مار، سگ و گرگ، جغد و  
 طوطی، بط و ماهی، لوبیا و نخود، و دلو و طناب سخن می‌گویند.  
 معمولاً یک طرف سخنی می‌گوید و طرف دیگر به او پاسخ  
 می‌گوید، پاسخی که در آن نتیجه‌ای اخلاقی یا معنایی حکیمانه  
 نهفته است. پروین ظاهراً رباعی به زبان حال نگفته است.

موجودی که بیش از هر چیز مورد علاقه پروین است گل  
 است. پروین مضامینی به کار می‌برد و نکاتی درباره گل مطرح  
 می‌کند که در شعر کلاسیک فارسی بارها مطرح شده است. گل  
 مظهر حسن است، و در عین حال عمرش بسیار کوتاه است. این  
 معنی بارها در اشعار پروین به صورتهای گوناگون بیان شده است.  
 مثلاً در یک جا، گفتگویی میان بلبل و گل درمی‌گیرد.<sup>۵</sup>

بلبلی شیفته می‌گفت به گل  
 که جمال تو چراغ چمن است

همین نکته گل را به سخن گفتن وامی‌دارد، و در عین حال که  
 تصدیق می‌کند که زیباست ولی فردا دیگر این زیبایی نخواهد بود و  
 آن وقت کسی به او نگاه نخواهد کرد.

گفت امروز که زیبا و خوشم  
 رخ من شاهد هر انجمن است  
 چونکه فردا شد و پژمرده شدم  
 کیست آن کس که هواخواه من است  
 (ص ۸۷)

همین معنی را شاعر در قطعه‌ای دیگر بیان کرده است. باز هم بلبل  
 است که ابتدا زیبایی گل را تحسین می‌کند.

بلبل آهسته به گل گفت شبی  
 که مرا از تو تمنائی هست  
 من به پیوند تو یک رای شدم  
 گر تو را نیز چنین رائی هست

گل ابتدا به پایداری گلستان و زیبایی گل‌های آن اشاره می‌کند، و

حاشیه:

(۵) دیوان پروین اعتصامی، به کوشش حسن احمدی گیوی، تهران  
 ۱۳۷۸، ص ۸۷.

نخودی گفتم لوبیایی را  
 کز چه من کردم این چنین، تو دراز؟  
 گفت ما هر دو را ببايد پخت  
 چاره‌ای نیست بازمانه بساز  
 رمز خلقت به ما نگفت کسی  
 این حقیقت می‌رسد ز اهل مجاز  
 کس بسدین رزمگه ندارد راه  
 کس در این پرده نیست محرم راز  
 به درازی و گردی من و تو  
 نهنده قدر چرخ شعبده‌باز  
 هر دو روزی دراوفتیم به دیگ  
 هر دو گردیم جفت سوز و گداز  
 نتوان بود با فلک گستاخ  
 نتوان کرد بهر گیتی ناز  
 (...)

چون تن و پیرهن نخواهد ماند  
 چه پلاس و چه جامه ممتاز  
 ما کز انجام کار بی‌خبریم  
 چه توانیم گفتن از آغاز  
 (ص ۱۴۸)

در گفتگوهایی که نقل کردیم، دو شخصیت بیشتر نبود. ولی در مکالمه زیر شخصیت سومی هم وارد صحنه می‌شود. گفتگو ابتدا میان دلو چاه است و طناب و سپس دهقان نیز وارد بحث می‌شود. مسئله بر سر این است که چه کسی در انجام کارها حقیقتاً مؤثر است. این گفتگو در واقع یادآور همان مسئله فلسفی است که ابو حامد غزالی و ملک‌شاه غوری و مولوی و ضیاء نخشی در داستان کاغذ و قلم مطرح کرده بودند و در جستجوی نویسنده اصلی نوشته بر روی کاغذ بودند.

سخن گفت با خویش دلوی به نخوت  
 که بی‌من کس از چه ننوشیده آبی  
 ز سعی من این مرز گردید گلشن  
 ز گلبرگ پوشید گلبن ثیابی  
 طناب که با شنیدن سخن دلو برآشفته می‌شود و می‌گوید:

نه از سعی ورنج تو کز زحمت ماست  
 اگر چهر گل را بود رنگ و تابی

در اینجا دهقان پیر پا پیش می‌گذارد و به هر دو عتاب می‌کند و می‌گوید که بازوی اوست که دلو را با طناب بالا می‌کشد.

شنیدند ناگه در این بحث پنهان  
 ز دهقان پیر آشکارا عتابی

مور و مار هم در یکی از اشعار پروین با هم مناظره‌ای می‌کنند و مار مور را متهم به ضعف و سست‌کاری و سختی‌کشی بیهوده می‌کند، و زورمندی و قدرت دفاعی خود را می‌ستاید.

با مور گفت مار سحرگه به مرغزار  
 کز ضعف و بیخودی تو چنین خردی و نزار  
 همچون تو ناتوان نشنیدم به هیچ جا  
 هر چند دیده‌ام چو تو جنبندگان هزار  
 (...)

از سست کاری این همه سختی‌کشی و رنج  
 بی‌موجبی کسی نشد ای دوست چون تو خوار  
 آن را که پای ظلم نهد بر سرت بزن  
 چالاک باش همچو من اندر زمان کار

و مور در پاسخ می‌گوید که او آزارش به کسی نمی‌رسد، بار می‌برد و زحمت می‌کشد و شکوه‌ای ندارد؛ درحالی‌که مار به دیگران آزار می‌رساند و هیچ کس او را دوست ندارد.

خندید مور و گفت: چنین است رسم و راه  
 از رنج و سعی خویش مرا نیست هیچ عار  
 (...)

از کار سخت خود نکنم هیچ شکوه زانک  
 ناکرده کار می‌توان زیست کامکار  
 غافل تویی که بد کنی و بی‌خبر روی  
 در رهگذار من نبود دام و گیرودار  
 (...)

شادم که نیست نیروی آزار کردنم  
 در زحمت است آنکه تو هستیش در جوار  
 جز بد دلی و فکر پستت چه خصلتی است  
 از مردم زمانه ترا کیست دوستدار

پروین در اشعار خود با مجردات و عوالم مابعدالطبیعی کاری ندارد و از زبان حال فرشتگان و موجودات مجرد مانند عقل کلی و حسن کلی و عشق مطلق سخن نمی‌گوید. او با موجودات محسوس و زمینی کار دارد، و حتی اگر می‌خواهد به رمز و راز عالم خلقت هم اشاره‌ای بکند از زبان همین موجودات حکایت می‌کند. نمونه این قبیل حکایتها گفتگوی نخود و لوبیاست.



گل گوید روز من شکیب آموز  
 خندانم و خون بود دل از خارم  
 شب دامن خویش بر سرم پوشد  
 کز چنگ غم آورد به زنه‌ارم  
 باد سحرم به گوش جان گوید  
 کز بهر تو نغمه‌مژده‌ای دارم  
 من گویم یک دم رها سازید  
 تا خون دل از دو دیده بگسارم

که آسان شمردید این رمز مشکل  
 نکردید نیکو سؤال و جوابی  
 دبیران خلقت در این کهنه دفتر  
 نوشتند هر مبحثی را کتابی  
 اگر دست و بازو نکوشد شما را  
 چه رأی خطا و چه فکر صوابی  
 ز باران تنها چمن گل نیارد  
 بسباید نسیم خوش و آفتابی  
 (ص ۶-۱۸۵)

خانلری شاعری است دردمند، اما درد او دردهای اجتماعی و سیاسی نیست و از این حیث با شاعران مشروطه مانند سیداشرف‌الدین گیلانی و عشقی فرق دارد. او با پروین نیز که بیشتر شاعری است اخلاقی و اجتماعی فرق دارد. شعر خانلری بیشتر جنبه فلسفی دارد و درد او درد وجود و هستی انسان است. مسائل اصلی خانلری مسائل «اگزیستانسیل»، مانند مرگ و نیستی، ناپایداری وجود انسان، و درد تنهایی اوست، نه تنهایی او از دیگران و در اجتماع، بلکه تنهایی که در حاق وجود انسان نهفته است. خانلری نه فقط از این تنهایی گریزان نیست، بلکه به استقبال آن می‌رود. در قطعه‌ای به نام «تنها»، او همچون خورشید فلک که تنها در آسمان می‌گردد، راه کوهسار را در پیش می‌گیرد و گوش به آواز چشمه‌ای خندان می‌سپارد.

داستان پروین هرچند که همان موضوعی را مطرح کرده است که نویسندگان صوفی در قدیم با داستان کاغذ و نوشته یا داستان آهو و تیر از جلال‌الدین عتیقی مطرح می‌کردند، ولی تفاوتی هم با آن داستانها دارد. در آن داستانها هر علتی از خود سلب مسئولیت می‌کرد و فاعل حقیقی را چیز دیگری معرفی می‌کرد، ولی در داستان پروین هر کس خودش را مؤثر می‌داند. تفاوت مهم دیگر این است که پروین از نردبان معرفت تا آخرین پله بالا نمی‌رود و به خداوند متعال نمی‌رسد. او دو سه پله از این نردبان بالا می‌رود و متوقف می‌شود. شعر پروین، هرچند که تا حدودی از لحاظ فلسفی عمیق است، ولی این عمق چندان زیاد نیست.

صبحگاهی چو مهر تنها گرد  
 خیزم و رو به راه بگذارم  
 دل زدوده ز یاد هر بد و نیک  
 درد و غم را ندیده انگارم  
 کس نداند کدام سو رفتم  
 کس نداند سر کجا دارم  
 روم آنجا کزین دغل یاران  
 نبود با کسی سر و کارم  
 آید از کوهسار بانگ نسیم  
 که کجا بودی ای نکویارم  
 بید بن سایه بر سرم فکند  
 تا ز گرمای خور نیازم  
 چشمه خندان به زیر و بم خواند  
 چونی ای یار پارو پیرام  
 (ص ۷-۸۶)

عمیق‌تر از شعر پروین، از لحاظ فلسفی، شعر پرویز ناتل خانلری است (ف. ۱۳۶۹ ش.). خانلری نیز تمایل دارد که در اشعار خود از زبان حال موجودات مختلف سخن گوید، اما تمایل او به اندازه تمایل پروین و اقبال لاهوری نیست. خانلری گاهی از زبان حال اجسام سخن می‌گوید. مثلاً در رباعی زیر آهن و زر مناظره‌ای کوتاه با هم می‌کنند.

زر گفت همه جهان گروگان من است  
 آهن گفتا هر آنچه هست آن من است  
 زر گفت گران خریدم آهن گفت  
 گیتی که گران تست ارزان من است<sup>۶</sup>  
 (ص ۱۷۶)

برای بیان نکات فلسفی دیگر نیز خانلری به زبان حال متوسل می‌شود. یکی از این مفاهیم مرگ است.

اما علاقه خانلری در زبان حال، بیشتر به موجودات لطیف‌تر است. در شعری به نام «سرگذشت»، خانلری از زبان حال گل و باد سحر با ما سخن می‌گوید:

حاشیه:

۶ پروین ناتل خانلری، ماه در مرداب (مجموعه شعر). انتشارات معین، تهران ۱۳۷۰.

خانلری شاعر طبیعت است. در شعر او خدا نیست، ولی در طبیعتی که از آن سخن می‌گوید سزای خدایی نهفته است. خانلری صوفی نیست، ولی عالمی که او در شعر خود خلق می‌کند عالمی است زنده که سرو و چشمه و نسیم سحر همه به زبان حال سخن می‌گویند. خانلری حتی مانند صوفیان در یکی از شعرهای خود زمین و آسمان را در حال وجد و سماع می‌بیند.

نغمه چنگم درین بزم ار نیامد دلپذیر  
ای امید جان، ببخشای، این گنه بر من مگیر  
می‌زدم انگشت چون بر تار چنگ  
نغمه‌ها می‌ریخت نغز و رنگ‌رنگ  
باد می‌ماند از ره و می‌داشت گوش  
سرو افسون کرده بر جا، مه خموش  
آسمان در وجد می‌شد خاک هم  
میهوشان گنبد افلاک هم  
گفتم از این نغمه کز آن طاق عالم پرسداست  
آفرین خوانم بتی را کارزوی جان ماست  
(ص ۲-۱۴۱)

معروفترین شعر خانلری «عقاب» است و در این شعر شاعر به مسائل عمیق فلسفی مورد علاقه خود، به‌خصوص به مسئله تنهایی و درد هستی - هستی که همواره سایه نیستی در کنار آن دیده می‌شود - پرداخته است. خانلری بخصوص در این شعر از زبان حال استفاده کرده، و همین استفاده از زبان حال است که شعر او را گویاتر و دل‌انگیزتر و مؤثرتر گردانیده است.

داستان «عقاب» حکایت مرغ بلند پروازی است که آفتاب عمرش به لب بام می‌رسد و سایه مرگ را در کنار خویش می‌بیند. به گمان این که می‌تواند مرگ را چاره کند، صبح‌گاهی از آسمان فرود می‌آید و نزد زاغکی می‌رود که سالهای متمادی در این جهان می‌زیسته است. عقاب و زاغ سپس با هم گفتگویی می‌کنند به زبان حال. عقاب سر دراز بودن عمر زاغ را از او می‌پرسد.

گفت: کای دیده ز ما بس بیداد  
با تو امروز مرا کار افتاد  
مشکلی دارم اگر بگشایی  
بکنم هر چه تو می‌فرمایی  
و زاغ به او پاسخ می‌دهد:

گفت: ما بنده درگاه توایم  
تا که هستیم هواخواه توایم  
بنده آماده بگو فرمان چیست  
جان به راه تو سپارم، جان چیست  
دل چو در خدمت تو شاد کنم  
ننگم آید که ز جان یاد کنم

عیار زمانه گه به تلخی  
گاهی به خوشی و مهربانی  
هر دم ز تو گیرد آرزویی  
یادی سازد از آن نهانی  
چون دل یکسر تهی بماند  
زان مایه عیش و کامرانی  
ناگه مرگت به گوش گوید  
اینک پایان زندگانی  
(ص ۸۳)

در غزلی به نام «دمی که گذشت»، خانلری گذر لحظه‌ها را به تصویر می‌کشد. دمی خرم می‌آید و همچون باد می‌گذرد، و در پشت سر آن سرو که از گذران این دم به حیرت و حسرت افتاده است با بید به زبان حال سخن می‌گوید:

خرم دمی که دوش ز من ناگهان گذشت  
سرخوش رسید از ره و شاد از میان گذشت  
بویی ز آرزوی دل آورد و کام جان  
چون آرزوی دل شد و چون کام جان گذشت  
(...)

سر برکشید سرو و نگه کرد از قفاش  
و آنکه به بید گفت: ندیدی چه سان گذشت؟  
(ص ۶-۱۰۵)

گذر لحظه‌ها و عمری که در یک دم خلاصه می‌شود در شعری دیگر به نام «نغمه باد سحر» به صورتی عمیق‌تر به تصویر کشیده شده است. در این قطعه شاعر از زبان حال نسیم سحر سخن می‌گوید:

من نسیم سحرم، که دمی در سفرم  
سفری بود همه هستی من  
دوره سرخوشی و مستی من  
سربلندی من و پستی من  
خلق را جان و دل از یک نفسم خرم بود  
عالمی لذت و مستی همه در آن دم بود  
کس مرا نشناسد، کس نجوید اثرم  
وزشی بودم و بس، هستی من: گذرم  
من نسیم سحرم، که دمی درگذرم  
(ص ۸۹)

دیده بگشود و به هر سو نگرست  
دید گردش اثری زینها نیست  
آنچه بود از همه سو خواری بود  
وحشت و نفرت و بیزاری بود  
بال بر هم زد و برجست از جا  
گفت: کای یار ببخشای مرا  
سالاها باش و بدین عیش بناز  
تو و مردار تو و عمر دراز  
من نیم در خور این مهمانی  
گسند و مردار ترا ارزانی  
گر بر اوج فلکم باید مرد  
عمر در گند به سر نتوان برد

زاغ اگرچه به عقاب اظهار ارادت می‌کند، ولی در باطن از او بیمناک است و بیزار. عقاب سؤال خود را مطرح می‌سازد.

زار و افسرده چنین گفت عقاب  
که مرا عمر حبایبست بر آب  
راست است این که مرا تیز پر است  
لیک پرواز زمان تیزتر است  
من گذشتم به شتاب از در و دشت  
به شتاب ایام از من بگذشت  
گرچه از عمر دل سیری نیست  
مرگ می‌آید و تدبیری نیست  
من و این شهر و این شوکت و جاه  
عمرم از چیست بدین حد کوتاه

عقاب پس از گفتن این کلمات، به پرواز درمی‌آید و به آسمان برمی‌گردد، درحالی که زاغ با شگفتی او را در آسمان می‌بیند که «نقطه‌ای بود و سپس هیچ نبود».

شعر «عقاب» چکیده‌ای است از تفکر شاعر درباره زندگی و مرگ، درباره چگونه زیستن در عین مرگ آگاهی. پیام شاعر کاملاً روشن است: انسان در عین حال که می‌داند که می‌میرد و او را از مرگ چاره‌ای نیست، می‌تواند خوب زندگی کند، می‌تواند در آسمان باشد و نه در گندزار. اگر این شعر در حال و هوای عرفانی شعر قدیم فارسی سروده شده بود، می‌گفتیم که آسمان در اینجا نماد عالم روح یا جان است و گندزار زندان جسم و تن. تقابل گندزار و آسمان در شعر عقاب مطابق است با تقابل گلخن حمام و مرغزار سبز و خرم در داستان گلخن تابی که از گلخن بیرون می‌آید و در آن مرغزار که نماد بهشت روحانی است عاشق می‌شود.<sup>۷</sup> البته، هیچ نشانه‌ای نیست از این که خانلری خود در چنین فضای عرفانی اندیشیده باشد. فز و آزادی و فتح و ظفری که عقاب خانلری در آسمان می‌جوید معلوم نیست که فز و آزادی و ظفر روح باشد، و چه بسا خیلی‌ها بگویند که معلوم است که نیست. اما به هر حال، شاعر پیام خود را در قالب همان نمادها و مفاهیم و الفاظ و حتی شیوه‌های ادبی رایج در زبان فارسی بیان کرده است. سخنان زاغ با عقاب وقتی که می‌گوید که «ما بنده درگاهیم»، «بنده آماده»، متعلق به فرهنگ جامعه‌ایست قرون وسطایی، متأثر از آداب درباری. زاغ مانند درباریان دور و اهل مدهانه است. درعین حال که چرب زبانی می‌کند و تملق عقاب را می‌گوید و خود را جان‌سپار می‌خواند، در دل احساس دیگری نسبت به عقاب دارد، و به خود می‌گوید:

حاشیه:

(۷) درباره این داستان، بنگرید به مقاله نگارنده با عنوان «تیر عاشق‌کش»، دانش‌دانش، سال ۱۵، ش ۴ (خرداد و تیر ۱۳۷۴)، ص ۱۱-۴.

زاغ در پاسخ به عقاب می‌گوید که تقصیر از خود اوست، چه همین بلندپروازی اوست که موجب می‌شود تا عمرش کوتاه شود. سپس او از قول پدرش نقل می‌کند که گفت هوایی که نزدیک زمین است به تن و جان مرغ آسیبی نمی‌رساند، ولی بادی که در «چرخ اثیر» می‌وزد تأثیرات بد می‌گذارد.

هر چه از خاک شوی بالاتر  
باد را بیش گزند است و ضرر  
تا بدانجا که بر اوج افلاک  
آیت مرگ شود پیک هلاک

زاغ سپس به عقاب توصیه می‌کند که دست از بلندپروازی بردارد و طعمه خویش را مانند او در گندزارها بیابد. ولی عقاب که عمری در اوج فلک به سر برده است و مرغان دیگر را شکار کرده است، از بوی لاشه گندیده‌ای که زاغ از آن می‌خورد بیزار می‌شود، و باز هوای پرواز در آسمان به سرش می‌زند.

بوی گندش دل و جان تافته بود  
حال بیماری دق یافته بود  
دلش از نفرت و بیزاری ریش  
گیج شد، بست دمی دیده خویش  
یادش آمد که بر آن اوج سپهر  
هست پیروزی و زیبایی و مهر  
فرو آزادی و فتح و ظفر است  
نفس خرم باد سحر است

گل گفت چرا باد نخواندم در گوش  
 برداشت ندا چرا ای گل جوش  
 ابر آمد و گفت هرچه نوبت دارد  
 مرگ از پس پرده زد غریبی که خموش  
 (ص ۵۵۵)

در این رباعی که معلوم نیست گل واقعاً چه انتظاری از باد داشته و چرا خروشیده است، از باد می‌شنود که به او می‌گوید «چرا جوش می‌زنی؟» (فعل «می‌زنی» را شاعر نتوانسته است در شعر بگنجانند). و بعد هم ابر می‌گوید که هر چیزی به نوبت خودش، که معلوم نیست منظور چیست. معنی خطاب مرگ هم به آن سه باز روشن نیست.

یکی از موجوداتی که در رباعیات شاعران قدیم بکرات به زبان حال سخن گفته است و نیما هم در چندین رباعی همین کار را انجام داده است گل است. اما سخن گفتن گل و گلاب با یکدیگر تا حدودی بکر است، هر چند که گفتگوی آنها در رباعی نیما سرد و بیمزه است.

گل خنده‌زنان گفت: جهان آرائیم  
 هر چند که بر یاد کسان کم آئیم  
 بگریست گلاب و گفت: لیک ای گل من  
 بر یادت باشد که به یادت مائیم  
 (ص ۵۶۴)

نیما گاهی در اشعار خود از زبان حال سازهای موسیقی نیز سخن گفته است.<sup>۹</sup> در رباعی زیر وی از زبان نی مضمونی را بیان می‌کند که در شعر قدیم فارسی سابقه دارد.<sup>۱۰</sup> شعر نیما در اینجا نیز سست و بی‌رمق است.

گفتند که نای را چه جوش است و خروش  
 نای این بشنید و گفت با خلق خموش  
 من یک تن بنده باشم از جان شنوا  
 می‌گویم هر چه ام کنند اندر گوش  
 (ص ۵۵۴)

خم باده نیز در یکی از رباعی‌ها با شاعر گفتگو می‌کند و به او

حاشیه:

۸) برای اشعار نیما، رجوع کنید به: مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج، گردآوری سیروس طاهباز، ج ۱، تهران ۱۳۷۰.  
 ۹) در قطعه‌ای به نام «صدای چنگ» (ص ۱۵۱)، نیما از زبان چنگ سخن می‌گوید، و در واقع راوی در سراسر شعر مزبور خود چنگ است.  
 ۱۰) مثلاً بنگرید به سخن گفتن عود در «ساقی‌نامه» فضولی.

دوستی را چو نباشد بنیاد  
 حزم را بایدم از دست نداد

مفاهیمی چون فلک، چرخ اثیر، نفس باد سحر نیز از مفاهیم قدیم شعر فارسی است و بالأخره شیوه بیانی که شاعر به کار برده و مافی‌الضمیر خود را از زبان عقاب و زاغ اظهار کرده است، دقیقاً همان شگرد ادبی مرسوم در شعر کهن فارسی یعنی «زبان حال» است. در واقع رمز موفقیت شعر عقاب در استفاده شاعر از همین شگرد ادبی نهفته است. اگر شاعر وصف حال عقاب را تماماً از زبان خود کرده بود و از «زبان حال» استفاده نکرده بود، شعر او مسلماً این جذابیت و گویایی و موفقیت را پیدا نمی‌کرد.

در میان شاعران نوپرداز، شاعری که نسبتاً نیما یوشیج به‌وفور از زبان حال موجودات مختلف سخن گفته است علی‌اسفندیاری معروف به نیما یوشیج (ف. ۱۳۳۹ ش) است. نیما هم در اشعاری که در قالب قدیم سروده است از زبان حال استفاده کرده و هم در اشعاری که به سبک نو گفته. از جمله اشعاری که نیما در قالب قدیم سروده و در آنها زبان حال به کار برده است رباعیات اوست که به قول خودش «در سنوات مختلف» سروده و بیش از پانصد رباعی در مجموعه اشعار او درج شده است.<sup>۸</sup> نیما رباعیات خود را در یک جا «رازنگهدار» خود خوانده و در جای دیگر درباره آنها گفته است: «من این رباعیات را برای این ساخته‌ام که نه فقط قلم‌اندازی کرده باشم بلکه به آسانی وصف حال و وضعیت خودم را در این زندگانی تلخ بیان کرده باشم». ولی حقیقت این است که نیما در این رباعیات کم‌وبیش همان مضامین شناخته‌شده شعر فارسی را که قدما بمراتب بهتر از او بیان کرده‌اند تکرار کرده است. بطور کلی، بسیاری از این رباعی‌ها نه از لحاظ لفظ و صورت از استحکام برخوردار است و نه از لحاظ معنی چندان عمیق به نظر می‌رسد. رباعیاتی که به عنوان نمونه در اینجا نقل می‌کنیم به لحاظ استفاده شاعر از زبان حال انتخاب شده است، ولی در عین حال همین رباعیات خود ضعفهای لفظی و معنایی موجود در اشعار نیما را نشان می‌دهد. نمونه این ضعفها را در رباعی زیر که در آن گل و باد و ابر و مرگ با هم گفتگو می‌کنند می‌توان ملاحظه کرد.

عقل آمد و گفت: این چه غوغاست که هست؟

دل گفت: هرآنچه هست گویاش نکوست

(ص ۵۲۹)

اشعار دیگری که در قالب رباعی نیست و نیما در آنها از زبان حال استفاده کرده است نیز نسبتاً فراوان است. در بعضی از این اشعار حیوان یا گیاهی با انسان سخن می‌گوید. در قطعه‌ای به نام «بز ملاحسن» نیما داستان بزی را به نظم درمی‌آورد که هرروز با خود دو سه جفت بز دیگر را که متعلق به همسایه‌هاست و از گله جدا شده‌اند به خانه می‌آورد و صاحب او شیر آنها را مفت و مجانی می‌دوشد و بز را آفرین می‌گوید که:

مسر حبا بزبک زیرک من

که کند سود من افزون به نهفت

روزی از قضا این بز به جای این که بز همسایه‌ها را با خود بیاورد خودش همراه یکی از آنها به خانه همسایه می‌رود. صاحب بز به جستجو می‌پردازد و سرانجام چون او را می‌یابد می‌گوید:

بی‌مروت بز بی‌شرم و حیا

این همه آب و علف دادن من

عاقبت از توام این بود جزا

که خورد شیر تو را مردم ده؟

در اینجاست که بز در پاسخ به اعتراض صاحب خود می‌گوید:

شیر صدروزه بزبان دگران

شیر یک روز مرا نیست بها؟

(ص ۶۹-۷)

در قطعه‌ای دیگر به نام «اسب دوانی»، سوار کاری به نام صمد پس از این که در مسابقه اسب‌دوانی شکست می‌خورد، با اسب خود به گفتگو می‌پردازد. سال گذشته اسب خوب دویده و صمد جایزه برده، ولی امسال خوب ندویده و به همین سبب صمد از او گله می‌کند و می‌گوید:

ای بی‌هنر اسبی که در این بار فسر دی

پار از چه چنان خوب دویدی نه چو امسال

و امسال چه‌ها بیشتر از پار نخوردی؟

اسب چون این سخنان را می‌شنود نگاهی به صاحبش می‌اندازد و می‌گوید:

من خوب دویدم تو چرا جایزه بردی؟ (ص ۱۴۷)

در دو قطعه اخیر، حیوانات با انسان سخن می‌گویند. در قطعه‌ای به

یادآوری می‌کند که از بوسه‌ای که از لب وی ستانده به جوش و خروش آمده است:

با خم گفتم چیست که خاموش شدی

نادیده هنوز اربعین، گوش شدی

خم گفت تو را دیدم کز من شب‌دوش

یک بوسه ستانیدی و در جوش شدی

(ص ۵۷۱)

دریا و حباب هم در رباعی زیر با یکدیگر گفتگو می‌کنند.

دریا به حباب گفت از روی عتاب

غرّه چه شوی؟ حباب گفتش به جواب

با حکم تو ما پای نهادیم بر آب

روزی چو رسد از خود برگیر حساب

(ص ۵۲۲)

نیما در بعضی از رباعیات خود از زبان قوا و حالات نفسانی خود نیز سخن گفته است. در دو رباعی زیر دل و جان و عقل هر یک نکته‌ای می‌گویند. در هر دو رباعی دل آغاز به سخن می‌کند و جان به او پاسخ می‌دهد و سپس عقل قدم پیش می‌گذارد و به آن دو می‌خندد.

دل گفت که آن قامت دلجو خوشتر

جان گفت دوچشم جادوی او خوشتر

عقل آمد و خندید به بحث دل و جان

گفتا که ز هر چه خوی نیکو خوشتر

(ص ۵۴۸)

دل گفت که شمع مجلس افروز خوش است

جان گفت مرا ناوک دلدوز خوش است

عقل آمد و خنده زد که‌ای بی‌خبران

در معرکه هر که گشت فیروز خوش است

(ص ۵۲۵)

در رباعی دیگر عقل و دل و غم و خود شاعر به بحث می‌پردازند و مضمونی که عقل در رباعی فوق گفته است در اینجا از زبان دل بیان می‌شود.

گفتم به خرامیدن بالاش نکوست

غم گفت مرا سیه چلیپاش نکوست

نحسی بخت این زمان بشکست  
به گدایان همه بشارت باد

جنگی که اینچنین از او ستایش شده و مایه رستگاری جامعه  
بشری انگاشته شده است سپس به زبان حال فریاد می‌زند و  
می‌گوید:

کای اسیران فقر و بدبختی  
به شما رفت ای بسا بیداد  
جائتان زین فسانه‌ها فرسود  
داد از این شهر و این صنعت داد  
چند باید نشست سست و خموش  
بندگی چند با دل ناشاد؟  
از زمین برکنید آبادی  
تا به طرح نوی کنیم آباد  
به زمین رنگ خون بباید زد  
مرگ یا فتح، هرچه بادآباد  
یا بمیریم جمله یا گردیم  
صاحب زندگانی آزاد  
(ص ۱۱۱-۱۱۰)

اشعاری که ملاحظه کردیم متعلق به دوران جوانی نیماست و به  
سبک قدما سروده شده است. در اشعار دوران نوپردازی خود نیز  
نیما باز از زبان حال استفاده کرده است و، مثلاً در منظومه‌های  
«مرغ آمین» و «آقانوکا»، شاعر از زبان حال مرغ سخن گفته  
است. در شعر «شب‌پره ساحل نزدیک» نیز شاعر با مرغی به نام  
شب‌پره گفتگو می‌کند. شب‌پره که در شب تاریک راه خود را گم  
کرده است پشت در اطاق شاعر می‌آید و بر شیشه می‌کوبد. شاعر  
به او می‌گوید:

در تلاش تو چه مقصودی است؟  
از اطاق من چه می‌خواهی؟  
و شب‌پره در پاسخ می‌گوید:

چه فراوان روشنائی در اطاق تست  
بازکن در بر من  
خستگی آورده شب در من (ص ۵۱۱-۵۱۰)

استفاده از زبان حال توسط نیما توانائی بیشتری به وی می‌بخشد تا  
بتواند مقصود خود را بهتر بیان کند. از این نظر نیما مانند صابر و  
پروین اعتصامی است، هرچند که زبان او به فصاحت زبان پروین  
نیست. نیما البته اشعار بهتر و محکمتری از آنچه در اینجا آوردیم  
دارد، ولی بطور کلی می‌توان گفت که بیان او چندان شفاف نیست، و  
باوجود این که از زبان حال که شگرد ادبی پرتوانی است استفاده

نام «گل زودرس» دهقانی با گلی که در کنار رودخانه شکفته است  
گفتگو می‌کند. داستانهای حیوانات که در آنها دوحیوان با یکدیگر  
گفتگو می‌کنند و به صورت «قابل» است نیز در میان اشعار نیما  
دیده می‌شود. مثلاً در قطعه‌ای رویاه و خروس با یکدیگر سخن  
می‌گویند (۸۴-۵) و در قطعه‌ای دیگر خروس با بوقلمون (۱۵۳) و  
در شعری دیگر به نام «کرم ابریشم» کرم با مرغ (۱۴۶-۷).  
موجودات غیر ذیروح نیز در اشعار نیما به زبان حال سخن  
می‌گویند. در قطعه‌ای به نام «چشمه کوچک»، شاعر چشمه‌ای را  
وصف می‌کند که از سنگی جدا شده با سرعت پیش می‌رود و با  
خود سخن می‌گوید:

گفت درین معرکه یکتا منم  
تاج سر گلبن و صحرا منم  
چون بدوم سبزه در آغوش من  
بوسه زند بر سر و بر دوش من  
(...)  
ابر زمن حامل سرمایه شد  
باغ زمن صاحب پیرایه شد  
گل به همه رنگ و برازندگی  
می‌کند از پرتو من زندگی  
(ص ۶۵-۶)

آب چشمه که مست غرور و خودبینی است همچنان به پیش  
می‌رود تا به دریا می‌رسد و عظمت آن را می‌بیند و خیره و  
خاموش می‌ماند. نیما سپس توضیح می‌دهد که منظور از چشمه در  
این شعر انسان یا به قول او «خلق» است که تا زمانی که گرفتار  
خودبینی است مغرور است، اما همین که یک قدم از خود بیرون  
گذارد می‌بیند که آن خودبینی و غرور همه بیهوده است.  
در میان اشعار به اصطلاح «خلقی» نیما قطعه‌ای است به نام  
«بشارت» که شاعر در آن از زبان جنگ سخن گفته است. ولی در  
این قطعه شاعر با ساده‌اندیشی از جنگ به عنوان حامی ضعفا، و به  
قول امروزیها مستضعفان، یاد کرده است. اشاره نیما ظاهراً به  
جنگ بلشویکهاست.

ای ستم‌دیده مرد، شو بیدار  
رفت نحسی قرن‌ها بر باد

آن خنده زبان حال او بود  
 با بی‌سخنی مقال او بود  
 می‌گفت به من که ای پدر پزار  
 بودی تو ز نام بچه بیزار  
 و امروز شود دل تو خرسند  
 از دختر خود به یک شکرخند  
 مهرم چو سرشته به گل تست  
 در قید محبتم دل تست  
 (...)

و این خنده که بر لبم شکفته  
 رازی به درون آن نهفته  
 لبخند مرا حقیر مشمار  
 لبخند طبیعت است هشدار  
 گوید که تو از غرور و مستی  
 دی خنده زدی ز خود پرستی  
 و اکنون به تو راه عذر بندم  
 هم با لب کودک تو خندم  
 (ص ۵۱۲-۳)

در اینجا نه فقط خنده کودک به زبان حال با پدر سخن می‌گوید، بلکه در داخل همین روایت هم طبیعت به زبان حال سخن می‌گوید، و این کاری است که در ادبیات قدیم فارسی کمتر دیده شده است. در ادبیات قدیم، بخصوص در شعر، بیشتر از زبان موجودات طبیعی همچون گلها و مرغان سخن گفته شده است. رعدی نیز البته گاهی از زبان حال این موجودات سخن گفته است. مثلاً در منظومه‌ای به نام «خواری گل»، شاعر با دسته‌گلی گفتگو می‌کند. شبی که وی از تب و درد در بستر می‌سوخته و آرزوی دیدار دوست را در سر می‌پرورانده، به خواب می‌رود و چون چشم می‌گشاید دسته‌گلی را که دوست برایش فرستاده است می‌بیند و با آن به گفتگو می‌پردازد. ابتدا گل سخن می‌گوید.

گشودم چشم و دیدم دسته‌ای گل  
 کمر بر بسته و بشکسته کاکل  
 به من گوید که من پیش تو هستم  
 چرا خاموشی ای دل‌داده بلبل  
 بگفتم: ای گل بیگانه برخیز  
 ترا ره نیست در این خانه برخیز

حاشیه:

(۱۱) مرحوم رعدی در نامه‌ای هم که در سال ۱۳۶۶ به نگارنده نوشته است تعبیر 'زبان حال' را درست به همان معنای اصلی و دقیق کلمه به کار برده است. این نامه در نشر دانش (سال ۷، شماره ۶، ص ۶۳) چاپ شده است. (۱۲) اشعار رعدی آدرخشی در اینجا برگرفته از مجموعه‌ای از اشعار اوست که خود وی به نام نگاه (نشر گفتار، تهران ۱۳۶۴) منتشر کرده است.

کرده ولی باز اشعارش از لحاظ بیان و زبان کدر است و این کدورت و تیرگی وقتی بیشتر خود را نشان می‌دهد که شعر نیما را با شعر شاعر نوپرداز دیگری چون فروغ فرخ‌زاد مقایسه کنیم. فروغ از زبان حال استفاده نکرده است، ولی هم بیان او روشن‌تر و زبانش فصیح‌تر و هم شعرش از لحاظ معنی عمیق‌تر از نیماست.

در میان شعرای معاصر، شاعری که در شعر خود اغلب از تجربه‌های شخصی و سفرها و وقایع سیاسی و اجتماعی زمان خود سخن گفته و از زبان حال موجودات و مفاهیم دیگر نیز به همین منظور استفاده کرده است غلامعلی رعدی آدرخشی (ف. ۱۳۷۷) است. رعدی نه تنها از زبان حال به مثابه شگردی ادبی استفاده کرده است، بلکه از جمله نادر ادیبانی است که معنای اصیل و قدیمی تعبیر «زبان حال» را نیز در ادبیات کلاسیک فارسی می‌دانسته است. شاهد این مدعا مثنوی است به نام «لبخند فرزند» که رعدی در سال ۱۳۲۴ پس از تولد دخترش سروده است.<sup>۱۱</sup> پیش از این که کودک به دنیا بیاید، شاعر علاقه‌ای به بچه‌دار شدن نداشته و فکر می‌کرده است که چرا باید کودک بی‌گناهی را به دنیایی بیاورد که در آن چیزی جز رنج و درد و عذاب نیست. ولی بهر تقدیر، بچه به دنیا می‌آید و ابتدا با گریه‌های خود موجب ناراحتی پدر می‌شود.<sup>۱۲</sup>

زان گریه که می‌شدی مکرر  
 می‌شد دل و جان من مکدر  
 گویی که زمن کند شکایت  
 کز آمدنش چه بوده غایت  
 با گریه گلایه باز گفتمی  
 صد سرزنش اندر آن نهفتی

نوزاد در همین جا با گریه‌های خود به زبان حال با شاعر سخن گفته و از او گله کرده است که چرا او را به دنیا آورده است. دیری نمی‌گذرد که شاعر از این مرحله بی‌اعتنائی نسبت به بچه عبور می‌کند، و اندک‌اندک به گریه او خو می‌گیرد و محبت او در دلش می‌نشیند و مرتب برای دیدن او بر سر گهواره‌اش می‌رود. چیزی که در این مرحله پدر را به وجد می‌آورد تبسمهای فرزند است، و با همین تبسمهاست که بچه به زبان حال با پدر سخن می‌گوید:

عشق گفتا ز تو کاری نرود باش که من  
تکیه بر قدرت و بر قوت بازو بزنم  
(ص ۲۵۲)

یکی از حوادث مهم روزگار رعدی جنگ دوم جهانی است که وی  
بارها در اشعار خود از آن یاد کرده است. غزلی به نام «کام‌بخش»  
یکی از این اشعار است که وی آن را در شهریور ۱۳۲۰ سروده و  
در ضمن آن از زبان حال جنگ سخن گفته است:

جنگ چون بحری خروشان گوید: از پیر و جوان  
طعمه گیرد در جهان امواج خون‌آشام من  
جنگ گوید: نیست پیغامم بجز اشک و عزا  
کاشکی برگوش فرداها رسد پیغام من  
(ص ۲۴۷)

رعدی در سال ۱۳۲۷ سفری به بغداد می‌رود و از طاق کسرا یا  
ایوان مدائن بازدید می‌کند و مثنوی می‌سراید و احساس خود را از  
مشاهده خرابیهای بارگاه خسرو بیان می‌کند. وی در عالم خیال  
روزگاری را مجسم می‌کند که ساختمان این بارگاه معمور بود و  
هرکس که به دادخواهی بدانجا می‌آمد، خرسند می‌شد و می‌گفت  
«کاین خانه آباد بادا» ولی.

دریغا که امروز از آن فرّ و جاه  
نشانی نیابی در این تخت‌گاه

امروز موش و مور از در و دیوار آن بالا می‌رود و شبها بوم شوم  
نوحه خوانی می‌کند و گاه خشتی از آن فرو می‌افتد و به زبان حال  
سخن می‌گوید:

گهی زان شود پخته خشتی جدا  
برآید زافتادنش این صدا:  
که افتادم و خشت‌ها بی‌شمر  
فتند و فتادند زین بام و در  
کسی نیست زین میزبانان سست  
که ما را نشاند به جای نخست

در شعر کلاسیک فارسی، معمولاً وقتی خاک و گل و خشت و  
کوزه به زبان حال سخن می‌گویند، درحقیقت این سخن‌گفتن از  
زبان آدمی مرده است که عاقبت انسان را که مرگ است به او  
یادآوری می‌کند. خاقانی نیز وقتی در قصیده معروف «ایوان  
مدائن» از زبان حال دندانۀ گلی هر قصری به ما پند می‌دهد همین  
نکته را بیان می‌کند:

دندانۀ هر قصری پندی دهدت نونو  
پند سر دندانۀ بشنو ز بن دندان

گل من خفته اندر بستر ناز  
برو با من مخوان افسانه برخیز  
به پاسخ گفت: کای مهجور و رنجور  
به بی‌مهری مرا از خود مکن دور  
منم پیک گل خوش‌رنگ و بویی  
که از عشقش ترا در دل بود شور  
همان سالار نیکویان که دانی  
فرستاده مرا امشب نهانی  
که غمخوار و پرستار تو باشم  
به عطرافشانی و شیرین‌زبانی  
ولی شاعر نمی‌تواند تعلل کند و گل را به جای دوست برگزیند.

به گل گفت: مده چندین به خود رنج  
نگیرد جای او صد خرمن گل  
(ص ۶۰۲)

موجودات دیگری که در ادبیات قدیم فارسی به زبان حال سخن  
می‌گویند، مانند دل و عقل و عشق، نیز در شعر رعدی دیده  
می‌شوند. او، در غزلی که در فروردین ۱۳۲۲ سروده است، حال  
خود را در ایستگاه راه‌آهن هنگامی که می‌بیند محبوبش منیزه  
سوار قطار شده دور می‌شود بیان می‌کند. در این غزل دل و عشق  
به زبان حال سخن می‌گویند:

رفتی و ناگفته ماند آن سخن گفتنی  
تا به رخم بسته شد روزنه‌ی روشنی  
چون بربودت قطار دل بخروشید زار  
گفت: گرامیش دار، ای قفس آهنی!  
هجر «منیزه» مرا کرد به چاه بلا  
من که شدم مبتلا پیشه کنم بیژنی  
در دوم فرودین عشق به من گفت: خیز  
تا به رخ آن عزیز عید مکرر کنی  
(ص ۲۵۲)

در یکی دیگر از غزلهای رعدی عقل و عشق با هم گفتگوی  
کوتاهی می‌کنند، و مطابق معمول کسی که در این میان برتر است  
عشق است.

عقل می‌گفت که من لاف جهانبانی را  
با دو دست و دل لرزان به چه نیرو بزنم



گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون

گامی دوسه برمانه و اشکی دوسه هم بفشان<sup>۱۳</sup>

ولی زبان حال خشت در شعر رعدی یادآور مرگ و نیستی نیست. زبان حال خشت در واقع بیان‌کننده افسوس است که شاعر به وضع این ساختمان می‌خورد که روزبه‌روز خراب‌تر می‌شود و حکومت ضد ایرانی عراقی به فکر آن نیست. در ادامه این مثنوی، رعدی آرزو می‌کند که کاردانی پیدا شود و این بنا را مرمت کند تا این که پیام خود را که همانا سرگذشت او از زمان شاهنشاهان ایران تا امروز است بیان کند و بگوید:

که: من کاخ داد و توانایم

برآورده هوش و دانایم

در آن روزگاران که شاهنشاهان

سپردند با داد و بینش جهان

سرایای من نغز و آباد بود

ز دادم دل و جان و تن شاد بود

سر سروران بود بر درگهم

دل از هیچ رنجی نبود آگهم

چو شد خسروان را دگرگونه رای

به بیداد شد دیوشان رهنمای

درافتاد لرزه به بنیان من

در و بام بشکست و ایوان من

(ص ۵۲۰)

رعدی بیست سال پس از دیدار طاق کسرا در سال ۱۳۴۸ سفری به سمرقند کرده و بر سر قبر امیر تیمور گورکانی رفته و در آنجا حالی به او دست داده و شعری سروده است. شاعر ابتدا از خرابی شهر سمرقند سخن می‌گوید، شهری که روزگاری آباد بود و اکنون در هر کوی و برزن آن تل و ویرانه است و از باغ و گلشن در آن اثری نیست. کاخهایی که در روزگاران گذشته در این شهر بود همه فرو ریخته است.

کو سمرقند که شد شهره به آبادانی

خاصه در دوره سامان‌دهی سامانی

راهنمای سفر بالاخره شاعر را بر سر گور تیمور لنگ می‌برد و از او می‌خواهد تا فاتحه‌ای برایش بخواند.

رفتم آنجا و تماشاگه خود کردم گور

گفتم از فاتحه ای خفته مرا کن معذور

با تو از جنگ سخن گویم و خون و زر و زور

چون دگر زنده نه‌ای از تو نجویم زنه‌ار

در حالی که تیمور را مخاطب خود ساخته، از جنگها و خونریزیهای

او و کشتن بیگناهان و حمله به اصفهان و خراب کردن شهرها یاد می‌کند، و سپس به او می‌گوید که: ولی تو در این خودکامگیها و فتنه‌انگیزیها و جنگ و آشوبی که در جهان به پا کردی تنها نبودی، بلکه پس از تو نیز خودکامگان دیگری آمدند و جامعه قساوت بر تن کردند. در اینجا است که ناگهان مرده تیمور از گور با شاعر به زبان حال سخن می‌گوید:

ناگهان پاسخی از گور رسد در گوشم

که من ار خفته در این خاکم و گر خاموشم

گر شوم زنده ز نو بار دگر خون نوشم

زانکه در گور از این درد چو خون می‌جو شم

که چرا گر علم ظلم فتاد از دوشم

جانشین باشدم امروز فزونتر ز هزار

(ص ۶۴۴)

در یکی از رباعیاتی که رعدی در دوران پیری سروده است از زبان حال مرگ سخنی می‌گوید که به گوش ما آشناست.

هرشب که به بستر بروم زار و نزار

اندیشه مرگ آید و گوید: زنه‌ار

یک روز دگر گذشت و یک گام دگر

نزدیک به نیستی شدی هان هشدار

(ص ۶۹۴)

شنیدن پیام فوق به گوش هوش در رباعی رعدی چیز تازه‌ای نیست. البته اگر شاعری در قدیم می‌خواست این مطلب را بیان کند آنرا از زبان حال «اندیشه مرگ» جاری نمی‌ساخت بلکه از زبان حال موجودی واقعی، مثلاً ملک‌الموت، جاری می‌کرد. اتفاقاً در یکی از رباعیات منسوب به خیام همین کار انجام شده است. شاعر در این رباعی ما را به فضایی تاریک نمی‌برد و در حالی زار و نزار به بستر نمی‌اندازد و ما را با خوف از اندیشه مرگ روبرو نمی‌سازد، بلکه فضایی که ایجاد می‌کند آغاز روشنایی است، سپیده دم است، هنگام برخاستن از بستر، و پیام‌آور نیز خروس است که تجسم هاتف یا سروش است.

هنگام سپیده دم خروس سحری

دانی که چرا همی کند نوحه‌گری

یعنی که نمودند در آینه صبح

کز عمر شبی گذشت و تو بی خبری

حاشیه:

(۱۳) دیوان خاقانی، ص ۳۵۸.